

## مارکس و اندیشه نقد

### امانوئل رنو

### برگردان از ب. کیوان

#### پیش سخن

کار اندیشگی نقدگرانه مارکس در زمینه‌های متفاوت مانند نقد فلسفه هگلی، فلسفه نقدی، فلسفه، مذهب، سیاست، سوسیالیسم تخیلی و اقتصاد سیاسی شهرت فراوان دارد. یک چنین تلاش نقدگرانه‌ای نمی‌تواند اتفاقی باشد. این فعالیت بیشتر نشانگر یک طرح تئوریک نوآورانه است که می‌کوشد بطور همزمان جدلی و غیر دگماتیک باشد و از زمان جوانی تا کمال این اندیشمند، همواره عنصر ثابت اندیشگی او را تشکیل می‌داده است.

مطلب حاضر پیشگفتار اثری است از امانوئل رنو، فیلسوف فرانسوی، که به بررسی مارکس و اندیشه نقدی وی اختصاص پرداخته است. این کتاب بزودی بوسیله نشر «نگرش» بچاپ خواهد رسید.

xxx

انتقاد همانا بررسی یک موضوع - عبارت دانش، پراتیک یا عمل - بمنظور معین کردن ارزش آن است. برای این کار باید موضوع را با عیار یک هنجار معتبر، یعنی توصیف مناسب ارزشی که موضوع آن می‌طلبد، سنجید.

در این مفهوم شباهت زیادی بین فلسفه و نقد وجود دارد؛ زیرا از زمان افلاطون روش فلسفی بمناب رجوع بازتابی به دانش‌ها و پراتیک‌هایی که درصدد است ارزش آن را نشان دهد، تعریف می‌شود، حتی بنظر می‌رسد که فلسفه تنها نقد موجه است. درواقع نقد، داشتن یک هنجار معتبر را ایجاب می‌کند. البته، هر رجوع هنجارین موجه نیست. اگر هر کس بخواهد تصور کند که دیگری باید کنش‌های او را بعنوان مدل اختیار کند و گفتمان‌های دیگر باید خود را با گفتمان او تنظیم کنند، باز همه گفتمان‌ها و همه کنش‌ها مطابق نیستند. ممکن است بنظر رسد که فلسفه یگانه نقد موجه در مقیاسی است که بنابر خاستگاه‌هایش تنها گفتمانی درک می‌شود که بررسی گوهر هر نوع هنجاریت - هنجاریت حقیقت برای گفتمان‌ها، هنجاریت درست برای پراتیک‌ها و هنجاریت زیبایی برای اثرها - را بعنوان موضوع معلوم می‌کند. پس تنها فلسفه می‌تواند کاربرد هنجارها را تضمین و نقد همه نقدها را پیشنهاد کند و حتی جانشین آنها شود.

اما حتی بدان وسیله نیز جنبه غیراساسی نقد برای فلسفه نمودار می‌گردد. هدف نخست فلسفه، پژوهش حقیقت درباره حقیقی، درستی و زیبایی است و نه کاربرد آن در یک دنیای تاریخی که از کنار درست (juste)، نادرست (injuste)، حقیقت و اشتباه، انتقادهای معتبر و نامعتبر می‌گذرد. (۱)

پس لازم است که این رابطه سنتی فلسفه و نقد تغییر کند تا موضوعی مانند فلسفه نقدی ظاهر شود. دو امکان گشوده است: یکی اینکه فلسفه پراتیک‌اش را برپایه موضوع نقد سمت و سو دهد، دیگر آنکه شکل بررسی انتقادی به پژوهش حقیقت بدهد. این دو امکان با فلسفه روشنگران و فلسفه کانت و جنبش هگلی‌های جوان که مارکس محصول آن است و کوشید آنها را ترکیب کند، مطابقت دارد. از زمان هگلی‌های جوان تا عصر ما، مفهوم نقد اغلب با فلسفه یکی دانسته شده است، البته، بنحوی که مفهوم همزمان هدف فلسفه را مشخص می‌کند. (۲) این تناقض فلسفه معاصر که یکی از انگیزه‌های این بررسی را تشکیل می‌دهد، در کانون اثرهای

مارکس قرار دارد. در واقع، ما آن را با حرکت از همانندی فلسفه و نقد و بیرون کشیدن نتیجه لازم طرح نقد از فلسفه ملاحظه خواهیم کرد.

مبنای این تناقض (ناسازه) در فکر هگلی‌های جوان است. عمده‌ترین نمایندگان آنها عبارتند از: فون سیز کوفسکی، بوئر، روز، فویرباخ و اشتیرنر. معرفی طرح فلسفی آنها برخی ملاحظه‌های تاریخی را ایجاب می‌کند.

فلسفه روشنگران، نقد به مفهومی است که توصیف حقیقت در آن از کاربردش در غیر حقیقت جدایی‌ناپذیر است. تئوری حقیقت این فلسفه به افشای پیشداوری‌ها و خرافه‌ها می‌پردازد و تئوری درست (juste) آن بررسی حقوق مثبت را به شکل تئوری حقوق طبیعی هدف روشن خود می‌داند. این فلسفه دو هدف انتقادی دارد: یکی علیه قدرت سیاسی که شکل حقوقی پیدا می‌کند و دیگری علیه قدرت روحی که شکل نقد مذهب پیدا می‌کند. هر دو نقد به یکدیگر وابسته‌اند. ازینرو، غیرعقلانیت قدرت سیاسی متکی بر غیرعقلانیت قدرت روحی است. بنابراین، وحدت این فلسفه نقدی به تعریف آن بنا بر امر و نهی‌های سیاسی وابسته است. (۳)

پس این سیاست است که رابطه نقد فلسفه با دو موضوع جامعه و گفتمان‌ها و یگانگی این دو موضوع را فراهم می‌آورد. در واقع، این شکل نقد و این دو موضوع از ماهیت سیاست مایه می‌گیرد. آیا سیاست پرسش مشترک درباره عدالت جامعه، بررسی انتقادی آن از منظر هنجارهای درست نیست؟ این پرسش شکل گفتمان پیدا نمی‌کند و بنابراین، آیا واقعیت بی‌درنگ مسئله اعتبار و بررسی‌شان را بر پایه هنجارهای حقیقت مطرح نمی‌سازد؟ ازینرو، اگر بپذیریم که سیاست بطور اساسی انتقادی است، خواهیم پذیرفت که او نیز در حقیقت فلسفه است. هگلی‌های جوان به این نتیجه‌گیری سوق داده شدند که نقد سیاسی باید در رادیکال بودن پرسش فلسفی ریشه بیابد (۴). همچنین بررسی رابطه‌ای که بین فلسفه و سیاست بر پایه نقد برقرار می‌گردد، بما امکان می‌دهد که درستی داوری‌ای که می‌پذیرد سیاست نزد مارکس مبهم باقی مانده، بررسی گردد. (۵)

حال به اندیشمندان دوره روشنگری باز می‌گردیم: بعقیده آنان، این استقلال و نابی عقل و استعداد آن در بیان هنجارهای حقیقت و درست، استقلال آن در برابر آنچه خودش نیست، به او امکان می‌دهد که نقد را بکار اندازد، یعنی درباره مطابقت حق و گفتمان‌های درست و حقیقت داوری کند. بنابراین، نقد تابع عقل است و آن چیزی جز کاربرد سیاست نیست. اعتقاد به نقد، اعتقاد به خرد، اعتقاد روشنگران به اصل‌های حق‌های طبیعی و پیشرفت علم است که باید در همه قلمروهای دانش توسعه یابد. فلسفه کانت نمایشگر تکمیل و نفی این مفهوم نقد است. زیرا اگر همه چیز تابع نقد، پراتیک و گفتمان باشد، چرا عقل در نفس خود چنین نباشد؟ چنانکه می‌دانیم، اثرهای کانت مبتنی بر تحلیل عقل بر پایه بررسی خاص آن و بیان داوری نقادانه‌ای است که بوسیله آن کاربردهای موجه و ناموجه‌اش متمایز می‌شوند. پس کاربرد موجه ناخالص و محدود است. بنابراین واقعیت، نقد نمی‌تواند در همه گفتمان‌ها و همه پراتیک‌ها توسعه داده شود. ازینرو، مذهب و حقوق باید تا حدودی از سلطه و نفوذ آن پرهیزند.

کانت همانندی سیاسی فلسفه و نقد را رد می‌کند. اما پدیداری نقد جدیدی را ممکن می‌سازد. او برای نخستین بار نوعی فلسفیدن را می‌آغازد که شکل آن، بررسی انتقادی صحت خاص‌اش است. در حالی که فلسفه جزمی توانایی عقل را در ذکر هنجارهای حقیقت و درست مسلم می‌داند، فلسفه نقدی به بررسی این توانایی می‌پردازد. هگل بویژه این توانایی عقل را در انجام نقد خاص خود حفظ می‌کند و خود شکل شناخت امر واقعی را از آن می‌سازد. او بر پایه مفهوم دیالکتیک، شکلی را انتخاب می‌کند که بنا بر آن، دانش با تأمل روی ناکافی بودن نتیجه‌هایی که قبلاً بدست آمده پیشرفت می‌کند و تصمیم‌های لازم را از آن نتیجه می‌گیرد. ازینرو، دیالکتیک حرکتی است که دانش با کاربرد بررسی انتقادی در خویش به تولید خود می‌پردازد، حرکتی که در آن حقیقت از نفی غیر حقیقت ناشی می‌شود.

بعقیده روشنگران، نقد، رابطه فلسفه با موضوع هایش را نشان می‌دهد. با کانت، نقد رابطه خود را با خودش به نمایش می‌گذارد. برای هگلی‌های جوان چیزی جز ترکیب این دو سمتگیری جهت این‌همانی فلسفه و نقد باقی نمی‌ماند. آنها می‌اندیشیدند امکان آن را در فلسفه بیابند. در واقع، آنها آنجا خصلت جدایی‌ناپذیر پژوهش فلسفی حقیقت و نقد غیر حقیقت تاریخی و بدین وسیله پایه یک اصلاح نقد سیاسی را ملاحظه می‌کردند.

با اینهمه این امر مستلزم یک دگرگونی در مفهوم دیالکتیک است که ضرورت دارد آنرا در یک کلمه بیان کنیم. حرکت دیالکتیکی برای هگل حرکت *Aufhebung* (۶) است که همزمان بمعنی نفی و حفظ است و می‌توان آن را حذف *Suppression* ترجمه کرد. با اینهمه، مسئله عبارت از حرکت نفی است که ضمن این مخالفت، ناحقیقت دانش، حقیقت تولید می‌کند. البته این یک حرکت برای حفظ است. زیرا اگر غیر حقیقت بدین ترتیب بوسیله حقیقت نفی می‌شود، در عین حال آن در مقیاسی که در ناحقیقت، حقیقت می‌یابد، حفظ می‌گردد. بعقیده هگل، حرکت دانش حرکت امر واقعی را نیز تولید می‌کند. اگر تضاد می‌تواند تولید حقیقت کند، بخاطر این است که واقعی و مثبت است. در واقع، هر واقعیت کارآیی‌اش را از تضادهایی بیرون می‌کشد که بر آنها متکی است. بعقیده هگل، شناخت تضادهای واقعی نباید به نقد واقعی بیانجامد.

از دید هگلی‌های جوان اینجا دریافتی محافظه کارانه از دیالکتیک وجود دارد. زیرا تضادهای واقعی خیلی بیشتر نشانه غیرعقلانی بودن دیالکتیک است. همچنین مسئله عبارت از تبدیل نفی هگلی به نفی واقعی، آزاد کردن لحظه نفی از لحظه حفظ و گسترش دیالکتیکی است که خصلت مخرب تضادها را تصدیق می‌کند. (۷) آنها امکان آن را باز نزد هگل جستجو می‌کنند. در واقع، فلسفه تاریخ به ما نشان می‌دهد که چگونه هر عصر پس از تحقق یافتن خود را نفی می‌کند. این قانون که در «درس‌هایی درباره تاریخ فلسفه» و در «پدیدارشناسی» توضیح داده شده، بیش از مطرح ساختن واقعی بر پایه تضاد، برعکس این را بمان نشان می‌دهد که چگونه واقعیت تاریخی تن به تضادهای خاص خود می‌دهد. بنظر می‌رسد که در آنجا نفی بر حفظ پیشی می‌گیرد. (۸)

موضوع نقد هگلی‌های جوان آنها را به تنظیم دوباره تم‌های هگلی از منظر فلسفه تاریخ سوق می‌دهد. موضوع فلسفی آنها، که می‌توان آن را یگانه‌انگاری تاریخی نامید، بیان مخصوصاً روشنی نزد فون سیزکوفسکی پیدا کرد. زیرا بعقیده او تاریخ یک میکروسکوپ یعنی یک بخش از کل که او در آن بازتاب می‌یابد، نیست، بلکه میکروسکوپی است که همه واقعیت‌ها را دربر می‌گیرد. (۹) بعلاوه این موضع، پی‌ریزی هدف سیاسی فلسفه نقدی را بطور هستی‌شناسانه ممکن می‌سازد. هگلی‌های جوان در مبارزه علیه سلطنت پروس که دارای مجمع‌هایی با اختیارات مشورتی بود، از حزب لیبرال دفاع می‌کردند. و این با توجه به درک آنها از تاریخ بمثابه صیوروتی که انقلاب فرانسه جهت آن را نشان می‌دهد، در حقیقت تمایل اصلاح‌گرایانه‌شان را تغذیه می‌نمود. (آنها همچنین معتقد بودند که آلمان در پایین‌تر از سطح تاریخ قرار دارد. (O. 3، ۳۸۵). آنها بشیوه هگل تاریخ را چونان پیشرفت دیالکتیکی روح و خرد و از این قرار، بمثابه کوشش در جهت سازماندهی منظم جامعه بر پایه اصل آزادی درک می‌کردند. اگر این روند دیالکتیکی است، برای این است که آنجا روح بتدریج خود را از آنچه وجود ندارد آزاد می‌کند و بنابر تضاد گوهر عقلانی و عامل‌های غیرعقلانی تحقق خود در هر دوره بحرکت درمی‌آید (ازینرو، عامل‌های سلطنت طلب و مذهبی نهادهای پروس با محرک‌های دمکراتیکی که دربر دارند، در تضاد آشتی‌ناپذیرند). بر پایه این تضاد است که گوهر و معنی تاریخ فلسفه آشکار می‌شود. در واقع او بمثابه لحظه تأمل روح در خودش که [هر] عصر از جنبه‌های عقلانی آن آگاهی می‌یابد، و بدین ترتیب، تضاد عقلانی و غیرعقلانی برای او هویدا می‌گردد، تفسیر شده است. فلسفه عنصر اصلی نقد تاریخ است. (۱۰) هگلی‌های جوان بدین ترتیب تئوری هگل را که بر حسب آن هر فلسفه همزمان بیان و نفی عصر خویش است، اختیار می‌کنند و گوهر فلسفه را از آن می‌سازند. در صورتی که بعقیده هگل، مسئله تنها عبارت از پدیدار تاریخی گوهر غیر تاریخی فلسفه است. (۱۱) برتری عصر بنابر فلسفه برای آنها یک برتری تاریخی، برتری آینده در

رابطه با حال است. بهمین دلیل، آنها پس از فون سیز کوفسکی طرح فلسفه آینده را که چیزی جز تکمیل بعد نقدی فلسفه نیست، بنا می‌نهند.

یک چنین فلسفه تاریخ هدف دوگانه نقد سیاسی را امکانپذیر می‌سازد: یکی هدف نقد واقعیت تاریخی و دیگری هدف گفتمانی که آن را توجیه می‌کند؛ فلسفه تاریخ در بین آنها قرار دارد. فلسفه با بیان ضرورت حرکت دیالکتیکی که هر هستی تاریخی باید تابع آن باشد، به نقد وضعیت اجتماعی - سیاسی می‌پردازد. و از سیستم هگلی، در مقیاسی که مدعی شرح مفهوم تاریخ از منظر غیرتاریخی است، و به حمایت از تزیان تاریخ می‌انجامد و بدین ترتیب امید به دگرگونی بنیادی وضعیت اجتماعی - سیاسی عصر را نفی می‌نماید، انتقاد می‌کند. یگانه انگاری هگلی‌های جوان آنها را به داوری ناموجه درباره این ادعای فلسفه در فراسو بودن تاریخ سوق می‌دهد.

آنها با تصدیق این مطلب که فلسفه فرانمود یک عصر است، به این تفکر راه یافتند که فلسفه نمی‌تواند مدعی نقد واقعی عصر گردد. نتیجه این که از عمل حفظ تزیان‌های هگل که اصل آن رد شد، خودداری شده است؛ در واقع این اندیشه درک تاریخ و پیشرفت روح در آن است که تفسیر فلسفه را نه فقط بعنوان فرانمود یک عصر، بلکه بعنوان فرانمود حرکت تاریخی عقلانی ممکن می‌سازد. البته، اندیشه درک تاریخ ایجاب می‌کند که فلسفه قادر به بیرون کشیدن خود از تاریخ برای سیر در سیورورت آن باشد. این دشواری با مسئله ناسرگی خود برخورد می‌کند که قبلاً توسط کانت معرفی شد. هنجارهای خرد که بوسیله سیورورت معین شده چگونه می‌توانند اختیاری حفظ شوند. اگر داوری‌های هنجاری، فرانمود حرکت تاریخی هستند و این حرکت بوسیله هنجارها رهبری نمی‌شود، چه ارزشی می‌توانند داشته باشند؟ این مسئله‌ها که هگلی‌های جوان از آنها پرهیز کرده‌اند، نقش قطعی در مسئله‌گذاری (پروبلماتیک) مارکس ایفاء می‌کنند. آنها به رابطه دوسویه و نامسلط هگلی‌های جوان با هگل باز می‌گردند. بنظر می‌رسد که انتخاب تزیان‌های پذیرفته و رد شده بیش از منطق منسجم فلسفی با ناگزیری‌های استرژیک مطابق است. بعلاوه، تزیان‌هایی مانند تزیان‌های پیشرفت عقلانی تاریخ فقط پیش‌فرض‌هایی هستند. آنها بطور عقلانی و باز کمتر با روش انتقادی تدوین نیافته‌اند. بدین ترتیب، انتقاد هگلی‌های جوان به انتقاد روشنگران که متکی بر اعتقاد ساده به نابی خرد و استعداد آن در داوری عقلانی است، گرایش دارد.

اندیشه مارکس، وارث فلسفه هگلی‌های جوان همواره در یک اعتقاد دوگانه، نظم و ترتیب یافته بود. اعتقادی که بعد تاریخی تئوری از او می‌طلبد که آن را مطابق با کاربردش در هدف‌های سیاسی و پراتیک‌اش سازد. ازینرو، اثر او شکل‌های متفاوت کاربرد انتقادی تئوری را بر حسب موضوع‌های متفاوت اساسی که او دنبال می‌کند، نمایش می‌دهد، سپس اعتقادی که تاریخمندی تئوری، شکل ویژه را از آن کسب می‌کند. مارکس هرگز به محدود کردن کاربرد مفهوم نقد در موضوع‌های سیاسی و پراتیک‌های تئوری بسنده نکرد. او اصل هگلی‌های جوان در زمینه رابطه میان تاریخمندی گفتگو و شکل انتقادی آن را حفظ کرد. بنابراین می‌بینیم که در چه مفهومی می‌توان از نقادی مارکس سخن گفت؛ در این مفهوم که او کوشید کاربرد خاص تئوری‌اش را با تفسیر گوهر و هدف‌های تئوری مطابق سازد. مسئله این مطابقت توسط خود مارکس موضوع بندی شده و بنابر متن‌هایی است که ما برای تفسیر آن تلاش می‌کنیم؛ متن‌هایی که یا به بنیاد فلسفی و یا روشن کردن اسلوب شناسانه روش خاص او اختصاص دارند.

ما اینجا بررسی نقادی مارکس را بعنوان شکل تئوریک در نظر داشته و توانسته‌ایم از تزیان‌های چندین بررسی دفاع کنیم. (۱۲) در واقع، یک نقادی وجود نداشت، بلکه نقادی‌هایی وجود داشت که بنظر مارکس هر یک در موضع سیاسی ویژه تعریف می‌شوند. این نقادی‌ها بطور مشترک دارای یک طرح تئوریک ویژه نبودند، برعکس، بعقیده ما یک یگانگی و پیوستگی تئوریک در نقادی مارکس وجود دارد. تأمل او در نقد - که البته روی مسئله معنی‌های پراتیک فکر می‌کند - همواره به مسئله اساسی رابطه فکر و تاریخ اشتغال

داشته است. قضیه برای او یک مسئله است، زیرا تاریخمندی تئوری بعنوان پایه بعد انتقادی آن و بعنوان ناسرگی تاریخی که برای هدف‌های انتقادی‌اش مانع ایجاد می‌کند، درک شده است. تز مشروط بودن تئوری به تاریخ باید به نسبی‌گرایی و شک‌گرایی بیانجامد. البته، رابطه نقد با هنجاریت مانع آن می‌شود. وی همچنین نقادی خود را مدیون چیرگی آنتی‌تزنسبی‌گرایی و عقل‌گرایی می‌داند. قضیه عبارت از مسئله تئوریک است. هدف ما نشان دادن این است که چگونه مارکس آن را مطرح کرد و چگونه تلاش کرد آن را حل کند.

## پی‌نوشت‌ها

۱- نقد همانا «عمل فلسفه در رو آوردن به خارج» است. در صورتی که فعالیت فلسفی «عمل فلسفه در رو آوردن به خویش»، به حقیقت، به عقلانیت است. مجموعه اثرها pléiade. T. 3, P 86 (از این پس اثرها با O نشان داده می‌شود و در پی آن شماره‌های جلد و صفحه ذکر می‌شود). اغلب متن‌هایی که بعد ذکر می‌گردد، دوباره توسط نویسنده و فرانک فیشباخ ترجمه شده‌اند.

۲- برخی توضیح‌ها درباره این جنبش را نزد پ. و. زینا می‌یابیم: «تجزیه تحلیلی، یک نقد»، PUF، مجموعه «فلسفه‌ها»، ۱۹۹۴.

۳- بعنوان تفسیری از روشنگران برپایه چنین «برخورد انتقادی» بنگرید به م. فوکو، «نقد چیست؟»، بولتن انجمن فرانسوی فلسفه، ۱۹۷۸، بعنوان بررسی جنبه‌های دیگر رابطه میان فلسفه و نقد در قرن هیجدهم، ا. کاسیرر، فلسفه روشنگران، فییارد، ۱۹۶۶؛ ک. کوزلک، فرمانروایی نقد، Minit، ۱۹۷۹.

۴- «فیلسوفان انقلابی‌های واقعی و بسیار خطرناک هستند، بخاطر اینکه بسیار منطقی‌اند و ملاحظه‌کارانه رفتار نمی‌کنند»، ب. بوئر، آخرین ترومپت علیه هگل، زندیق و ضد مسیحی، یک اولتیماتوم، Aubier Montaigne، ۱۹۷۲، ص ۱۶۳

۵- مثلاً پ. لاکومه لاباترته و ژ. ل. نانسی که «وابستگی مشترک اساسی فلسفه و سیاست» را تأیید می‌کنند (T. 1. P. 14)، نزد مارکس، در پی س. لوفورت، «خلاء سیاست» را یادآور می‌شوند (همانجا، ص ۲۱-۲۰)، بازی دوباره سیاست، Galilée، ۱۹۸۱

۶- انسیکلوپدی، ص ۸۱-۷۹، منطق، کتاب ۱، فصل ۱، C, S,

۷- «فقط قدرت آفریدن تازه کسی تسلط دارد که در شجاعت کاملاً منفی است». فویرباخ، در مانیفست فلسفی، PUF، ۱۹۷۳، ص ۹۷. «آنچه منفیت هستند در نفس خود بود نفی شده است» (Marx, O. 3, 845). درباره این مسئله‌ها بنگرید به د. مک لولان، هگلی‌های جوان و کارل مارکس، Payot، ۱۹۷۲، ص ۳۶-۳۲. همچنین بنگرید به فصل نخست لودویک فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان از انگلس

۸- در دستنوشته‌های ۱۸۴۴، مارکس یک هگل مثبت و یک هگل منتقد را با مراجعه نخست به پدیدارشناسی روح تمیز می‌دهد. (O. 124-125, 2)

۹- آ. و. سیزکوفسکی، پروله گومن در تاریخ فلسفه، Champlibre, 1979, P. 47. برای تفسیر فلسفه هگی جوان بمتابه فلسفه تاریخمندی، بنگرید به ک. لویت، از هگل تا نیچه، گالیمار، ص ۱۵۵-۸۹، ۱۹۶۹.

۱۰- شرحی از این درونمایه‌ها در تحلیل بوئر از تفسیر هگلی انقلاب فرانسه می‌یابیم. فلسفه آنجا بمتابه «نقد آنچه وجود دارد» و «خود انقلاب» تعریف شده است، op. cit., P. 104-105

۱۱- برای تئوری رابطه‌های بین فلسفه و تاریخ نزد هگل، بنگرید به ب. بورژوا، ابدیت و تاریخمندی روح بعقیده هگل، Vrin، ۱۹۹۱.

۱۲- س. لوپورینی، «امر سیاسی و دولتی: یک یا دو نقد؟»، in Balibar et al، مارکس و نقد وی از سیاست، Maspero، ۱۹۷۹، ص ۶۲-۵۵.

